

سواران سوی دریا

صحنه

می‌ایستد): روی تخت غلت می‌زند، همین حال است که بیاید.

کاتلین: نردبان را بیاور، در انبار می‌گذارمش تا اصلاً متوجه آن نشود. شاید وقتی دریا آرام شد، برود پایین تا ببیند جسد مایکل از شرق روی آب شناور است یا نه.

(با هم نردبان را کنار دودکش تکیه می‌دهند؛ کاتلین چند پله بالا می‌رود و بقچه را در هیزمدان پنهان می‌کند. ماریا از اتاق نویی بیرون می‌آید.)

ماریا (به کاتلین نگاه می‌کند، با کج خلقی): این همه روز و شب خارین مصرف کردید پس نشد؟ کاتلین: نان را همین حالا روی آتش گذاشتم (کمی خارین می‌آورد) وقتی دریا آرام بشود، اگر بارنلی بخواهد به کانمارا برود لازم می‌شود.

(نورا خارین را دور اجاق توری می‌ریزد.) ماریا (روی چهارپایه‌ای جلوی آتش می‌نشیند): امروز که باد از غرب و جنوب می‌وزد نمی‌رود. امروز نمی‌رود، کشیش جوان حتماً جلوش را می‌گیرد.

نورا: مادر، جلوش را نمی‌گیرد. من از ایمان سایمون و استیفن فیتی و کالم شون شنیدم که می‌رود.

ماریا: خودش کجاست؟

نورا: رفت پایین ببیند کرجی دیگری این هفته حرکت می‌کند یا نه، و گمانم حالا باید دیگر پیدایش شود چون آب دارد در دماغه سبز فرو می‌نشیند و کشتی ماهیگیری برخلاف جهت باد از سمت شرق می‌آید.

کاتلین: کسی دارد از صخره‌های بزرگ عبور می‌کند.

نورا (بیرون را نگاه می‌کند): به این سمت می‌آید و خیلی هم شتابزده است.

بارتلی (وارد می‌شود و اتاق را وارسی می‌کند؛ آرام و دلنگ): کاتلین، آن طناب نو کجاست؟ همانی که مایکل در کانمارا خریده است؟

کاتلین (پایین می‌آید): نورا، طناب را به او بده، کنار تخته‌های نو به میخی آویزان است. امروز صبح آویزانش کردم، خوک پا سیاه داشت می‌خوردش.

نورا (به بارتلی طنابی می‌دهد): بارتلی، همین است؟

ماریا: بارتلی، بهتر است طناب را همان جا کنار تخته‌ها آویزان کنی (بارتلی طناب را می‌گیرد) با تو هستم، اگر فردا صبح آب مایکل را به ساحل آورد، یا روز بعد، یا هر روز دیگر، اینجا به آن احتیاج داریم، چون باید به خواست

جزیره‌ای در غرب ایرلند، آشپزخانه‌ای روستایی، مقداری تور و پارچه‌های مشمی، جرخ نخ‌ریسی و الوارهای نویی که به دیوار تکیه دارند و... کاتلین، دختری بیست ساله، خمیر نان را آماده می‌کند و آن را روی اجاق می‌گذارد، دستش را پاک می‌کند و مشغول نخ‌ریسی می‌شود.

نورا (آهسته): بی‌بی کجاست؟

کاتلین: دراز کشیده است، خدا به دادش برسد، شاید هم خوابیده باشد، البته اگر خوابش بیاید. (نورا به آرامی وارد می‌شود، و از زیر چارقدش بقچه‌ای بیرون می‌آورد.)

کاتلین (به سرعت نخ می‌ریسد): در دست چیست؟

نورا: اینها را کشیش جوان آورده است. پیراهن و جوراب کهنه غریقی در دانگال است.

(کاتلین ناگهان دست از نخ‌ریسی می‌کشد و خم می‌شود تا گوش دهد.)

نورا: باید ببینم مال مایکل است یا نه، ممکن است بی‌بی برود کنار دریا و چشم به راه بماند. کاتلین: چطور مال مایکل است نورا؟ چطور مایکل آن همه راه را تا شمال رفته است؟

نورا: کشیش جوان گفت تازگی ندارد؛ گفت اگر لباسهای مایکل بود، به مادرتان بگویید به لطف خدا پاک و مطهر دفن شد، و اگر مال او نبود، حرفش را هم نزنید، چرا که بی‌بی از شدت گریه و زاری دق می‌کند.

(تند باد دری را که نورا نیمه باز گذاشته بود باز می‌کند.)

کاتلین (نگران به بیرون نگاه می‌کند): از کشیش پرسیدی که بارتلی را از رفتن با اسبها به بازار گالوی باز می‌دارد یا نه؟

نورا: گفت مانعش نمی‌شوم، اما به خود نگرانی راه ندهید. مادر تا نیمه شب دعا بخواند، خداوند توانا درمانده‌اش نمی‌کند، حتی اگر پسری هم برایش نماند.

کاتلین: نورا، دریا، طرف صخره‌های سفید خراب است؟

نورا: تقریباً، خدا به دادمان برسد. غرش عظیمی از غرب می‌آید، وقتی باد خلاف جهت جریان آب شد از این بدتر هم می‌شود (با بقچه به طرف میز می‌رود) حالا بازش کنم؟

کاتلین: شاید با سروصدای ما بیدار شود و پیش از این که کارمان را تمام کنیم بیاید اینجا، (به طرف میز می‌آید) وارسی بقچه طول می‌کشد، گریه‌مان می‌گیرد.

نورا (به سمت در وسطی می‌رود و گوش

جان میلینگتون سینگ در نیوتون لیتل (Newton Little) نزدیک دوبلین دیده به جهان گشود. پدر و مادرش هر دو از روحانیون پروتستان بودند. پس از تحصیلاتش در تربیتی کالج (Trinity college) دوبلین، در اروپا بلا تکلیف بود. بیست سال ۱۸۹۶ در پاریس او را به کاویدن فرهنگ اصیل ایرلند باستان در جزایر آران (Aran) خلیج گالوی (Galway) تشویق کرد. سینگ یکی از مطرح‌ترین تراژدی‌های قرن بیستم «سواران سوی دریا» و یکی از بزرگترین کم‌دیده‌های این قرن یعنی «The Playboy of the Western World» را نوشت. نمایشنامه‌های سینگ فضایی رماتیک دارند و وی در نوشته‌هایش به جای پیروی از بیگانگان از سنتهای مناطق ناشناخته کشورش الهام می‌گیرد. سینگ زندگی بی‌پیرایه و زیان شمرگونه مردم جزایر زیبای ایرلند را دوست می‌داشت. به نظر می‌رسد طرح اصلی آثار سینگ وقایع روزانه‌ای است که توجه نویسنده را در دوران همزیستی با روستاییان جلب کرده بود و زبان شاعرانه و غنی او تبلوری از زبان همین مردم است.

سینگ شیفته نگارش دقیق بود، از این رو لباسهای روستاییان و مناظر روستایی را خیلی دقیق توصیف می‌کرد. این دقت نظر وی شیوه‌ای ناترالیستی است که خیلی واقع‌گرایانه تنها به عکسبرداری از زندگی بسنده می‌کند، در عین حال این تصاویر حال‌وهوایی رمانتیک را به وجود می‌آورند و همین آمیختگی سبک، آثارش را خواندنی‌تر می‌کند.

در «سواران سوی دریا» وی از جامعه بورژوازی مدرن جدا می‌شود و جهانی را تصویر می‌کند که بی‌انگ درد و فزای آدمی است. در آثار سینگ مردم تصویری قهرمانانه دارند که گیرایی آن به مراتب بیشتر از گیرایی تصویر تراژیک انسان در دیگر نمایشنامه‌های قرن بیستم است.

شخصیت‌ها:

ماریا (Maurya): پیر زن
کاتلین (Cathleen): دختر پیرزن
نورا (Nora): دختر کوچکتر
بارتلی (Bartly): پسر پیرزن



خدا گور بزرگی برایش بکنیم.

بارتلی (در حالی که با طناب چیزی درست می‌کند): افساری می‌خواهم تا با مادیان پایین بروم، حالا باید زود بروم. تا دو هفته دیگر یا بیشتر کرجی دیگری از اینجا نمی‌رود، آن پایین شنیدم اسبها بازار خوبی دارند.

مازیا: اگر آب جسدش را به ساحل بیاورد و مردی نباشد که تابوت بسازد مردم آن پایین چه چیزها که نخواهند گفت، مرا بگو که چه پول کلانی بابت مرغوبترین الوارهایی که در کانمارا پیدا می‌شود دادم (برمی‌گردد و به تخته‌ها نگاه می‌کند).

بارتلی: چطور آب او را به ساحل بیاورد؟ نه روز است که ما هر روز چشم به راهیم. دمی پیش هم، تندبادی از سمت غرب و جنوب وزید.

مازیا: اگر هم خودش پیدا نشود، این باد آب دریا را بالا می‌آورد، کنار ماه ستاره‌ای دیدم، دریا در شب متلاطم می‌شود. اگر تو صد یا هزار اسب هم داشته باشی، باز هم هزار اسب در مقابل تنها پسر بازمانده آدم هیچ است.

بارتلی (افسار را می‌سازد، به کاتلین): هر روز بروید پایین و مراقب باشید گوسفندان چاودارها را لگد نکنند، و وقتی دلال آمد، اگر پول خوبی داد خوک پا سیاه را بفروشد.

مازیا: آدمی مثل کاتلین چطور می‌تواند خوکی را به قیمت خوب بفروشد؟

بارتلی (به کاتلین): اگر آخر ماه بادی که از مغرب می‌وزد آرام شد، تو و نورا برای آشنان

خارین کافی جمع کنید. مشکل این است که همه می‌خواهیم بنشینیم و فقط یک نفر به جایمان کار کند.

مازیا: مشکل اینجاست که بینیم تو هم مثل بقیه غرق شده‌ای. با این دخترها کجا می‌توانم بروم؟ من پیرزن که پام لب گور است. (بارتلی افسار را زمین می‌گذارد، کت کهنه‌اش را از تن درمی‌آورد و کت پشمی نوتری می‌پوشد).

بارتلی (به نورا): کرجی به موج شکن رسید؟ نورا (بیرون را نگاه می‌کند): از دماغه سبز می‌گذرد بادبانها را پایین کشیده است.

بارتلی (کیف و تنباکویش را برمی‌دارد): نیم ساعت وقت دارم برسم پایین، دو یا سه روز دیگر، شاید هم اگر بد باشد، چهار روز دیگر برگردم.

مازیا (به سوی آتش برمی‌گردد و چارقندش را سر می‌کند): آدمی که به حرف پیرزنی که او را از رفتن به دریا باز می‌دارد گوش نمی‌دهد، سنگدل و بیرحم نیست؟

کاتلین: مردها باید به دریا بروند، چه کسی به پیرزنی که مرتب یک چیز را تکرار می‌کند گوش می‌دهد؟

بارتلی (افسار را برمی‌دارد): باید سریع بروم. با مادیان سرخ می‌روم پایین و یابوی کبود را هم دنبال خودم می‌برم... خدا نگهدارتان (بیرون می‌رود).

مازیا (درحالی که بارتلی دم در ایستاده است، با گریه): رفت، خدا به دادمان برسد، دیگر او را نمی‌بینیم. رفت و شب که شد، دیگر در دنیا پسری ندارم.

کاتلین: چرا دم در که ایستاد دعایش نکردی. افسوس که هر کس از این خانه بیرون می‌رود نفوس بد می‌زنی و برایش آیه یاس می‌خوانی. (مازیا انبراها را برمی‌دارد و بی‌آنکه اطرافش را نگاه کند بدون هدف آتش را زيرورو می‌کند).

نورا (به طرف او برمی‌گردد): داری آتش را از زیر نان پس می‌زنی.

کاتلین (فریاد می‌زند): عیسی مسیح ما را ببخشد، نورا، تکه نان‌ش را فراموش کردیم. (به طرف آتش می‌رود)

نورا: تا شب ضعف می‌کند. از صبح چیزی نخورده است.

کاتلین (نان را از تنور بیرون می‌آورد) حتماً ضعف می‌کند. در خانه‌ای که پیرزنی دائم پرجانگی کند دیگر حواس برای آدم نمی‌ماند.

(مازیا روی چهارپایه از این سو به آن سو می‌شود).

کاتلین (تکه‌ای از نان را می‌برد و در پارچه‌ای می‌پیچد، به مازیا): حالا بهتر است بروی پایین سرچشمه و این را به او بدهی و راهیشت کنی برود. او را آنجا می‌بینی و آن نفوس بد از بین می‌رود؛ وقتی او را دیدی به او بگو «خدا به همراهت» تا خیالش راحت شود.

مازیا (نان را می‌گیرد): به او می‌رسم؟ کاتلین: اگر همین حالا تند بروی می‌رسی.

مازیا (با سستی می‌ایستد): مشکل این است که باید پیاده بروم.

کاتلین (با نگرانی به او نگاه می‌کند): نورا، عصا را به او بده، وگرنه ممکن است روی صخره‌های بزرگ لیز بخورد.

نورا: کدام عصا؟ کاتلین: عصایی که مایکل از کانمارا خرید.

مازیا (عصایی را که نورا به او می‌دهد می‌گیرد): در این دنیای بزرگ پیرها می‌روند و برای فرزندانشان ارث می‌گذارند، اما در این خانه جوانها می‌روند و برای پیرها ارث می‌گذارند. (به آرامی بیرون می‌رود. نورا به طرف دربان می‌آید).

کاتلین: نورا، صبر کن شاید زود برگردد، خدا کمکش کند آن قدر پریشان حال است که آدم نمی‌فهمد چه می‌کند.

نورا: رفت طرف پیشه؟ کاتلین (به بیرون نگاه می‌کند): حالا رفت، تند بیاندازش پایین، خدا می‌داند چه وقت دوباره از آنجا بیرون می‌آید.

نورا (بقچه را از انبار بیرون می‌آورد): کشیش جوان گفت فردا می‌آید و اگر مطمئن شدیم اینها مال مایکل است باید برویم پایین و با او صحبت کنیم.

کاتلین: (بقچه را می‌گیرد) گفت کجا پیدا شده‌اند؟

نورا (پایین می‌آید): گفت دو نفر پیش از طلوع صبح پاروزنان از صخره‌های سیاه شمال می‌گذاشته‌اند که ناگهان پاروی یکی از آنها به جسد برخورد می‌کند.

کاتلین (سعی می‌کند بقچه را باز کند): نورا، چاقو را بده، آب شور نخها را پوسانده است، یک هفته طول می‌کشد تا این گره کور را باز کنیم.

نورا: (چاقویی به او می‌دهد) شنیده‌ام که تا دانگال راه زیادی است.

کاتلین (در حالی که نخها را می‌برد): حتماً همینطور است. چندی پیش مردی آمد اینجا - این چاقو را همان مرد به ما فروخت - و می‌گفت اگر از آن صخره‌های دور راه بیفتیم





هفت روز می کشد تا به دانگال برسیم.
 نورا: اگر کسی روی آب شناور باشد، چی؟
 (کاتلین بقیچه را باز می کند و تکه جورابی را بیرون می آورد. هر دو با کنجکاوی به آن نگاه می کنند.)
 کاتلین: (آرام) پناه بر خدا، نورا! مشکل بتوان گفت که حتما مال مایکل است، نه؟
 نورا: پیراهنش را از رخت آویز می آورم تا آنها را با هم مقایسه کنیم (در میان لباسهایی که در گوشه ای آویزانند می گردد): کاتلین، اینجا نیست، پس کجاست؟
 کاتلین: گمانم صبح بارتلی آن را پوشیده، چون پیراهن خودش شورزده بود (به گوشه ای اشاره می کند) تکه آستینی از همان پارچه مانده است. همان را بده، کافی است.
 (نورا تکه آستین را می آورد و پارچه ها را با هم مقایسه می کنند.)
 کاتلین: همان جنس است، نورا، اما حتی اگر همان پارچه هم باشد دلیل نمی شود، صداها توپ از این پارچه در فروشگاههای گالوی ریخته است، غیر از مایکل خیلی های دیگر هم پیراهنی از این نوع پارچه دارند.
 نورا: (که جوراب را گرفته است و دانه ها را می شمارد شیون کنان می گوید) مال مایکل است کاتلین، مال مایکل است، خدا بیمارزدش، وقتی بی بی بفهمد چه می کند؟ بارتلی هم که به دریا رفت.
 کاتلین: (جوراب را می گیرد) جوراب کهنه است.
 نورا: دو جفت جوراب بافته بودم که این دومی است، شصت دانه انداختم و چهار تا را کم کردم.
 کاتلین (دانه ها را می شمارد): همان تعداد است (شیون می کند) آه نورا، خیلی تلخ است، آن همه راه را تا شمال روی آب غوطه می خورده و هیچ کس جز جثبهای سیاه که روی آب پرواز می کنند به حالش زاری نمی کرده اند.
 نورا (به خود می بیند، دستهایش را روی لباسها می گذارد): چقدر دل آدم می سوزد وقتی می بیند از قاپوران و ماهیگیری بزرگ فقط تکه پیراهن و جورابی کهنه باقی مانده است.
 کاتلین: (پس از لحظه ای) نورا، دارد می آید؟ صدایی از جاده می شنوم.
 نورا (بیرون را نگاه می کند): خودش است، کاتلین. دارد به طرف در می آید.
 کاتلین: تا نیامده است آنها را جایی پنهان کن. شاید بهتر باشد بگذاریم برای بارتلی دعا کند و تا وقتی بارتلی در دریاست وانمود کنیم که

چیزی نشنیده ایم.
 نورا: (به کاتلین در بستن بقیچه کمک می کند) اینجا، این گوشه می گذاریم.
 (آن را در حفره ای کنج دودکش می گذارند. کاتلین پشت چرخ نخریسی می رود.)
 نورا: می فهمد که من گریه کرده ام؟
 کاتلین: طوری پشتت را به در کن که نوره صورتت نیفتد.
 (نورا کنج دودکش می نشیند، پشتش به در است. ماریا خیلی آهسته وارد می شود، بی آنکه به دخترها نگاه کند به سوی چهارپایه اش، کنار آتش، می رود. دستمال نان را هنوز در دست دارد. دخترها به یکدیگر نگاه می کنند، و نورا به دستمال نان اشاره می کند.)
 کاتلین: (پس از لحظه ای نخ ریسی) لقمه نانمش را ندادی؟
 (ماریا بدون آنکه برگردد، آهسته گریه می کند.)
 کاتلین: او را وقتی سواره پایین می رفت دیدی؟ (ماریا به گریه و زاری ادامه می دهد)
 کاتلین: (اندکی بی صبرانه) ترا به خدا، به جای ناله و زاری برای چیزی که گذشته است بگو ببینم چه دیده ای، بارتلی را دیدی، با تو هستم. ماریا (با صدایی خفه) دیگر دلم شکست.
 کاتلین (با حالت قلبی): بارتلی را دیدی؟
 ماریا: هولناکترین صحنه را دیدم.
 کاتلین: (دست از کار می کشد و بیرون را نگاه می کند): پناه بر خدا، او حالا سوار بر مادبان به طرف دماغه سبز می رود و یابوی کبود هم به دنبالش.
 ماریا (از جا می پرد، طوری که چارقد از سرش می افتد و موهای سفید جمع شده اش نمایان می شود، با صدایی وحشت زده): یابوی کبود به دنبالش.
 کاتلین: (به سوی آتش می آید) چرا اینطوری می کنی؟
 ماریا: (خیلی آرام) از آن روری که برآید دارا مرده ای را دید که بچه به بئل داشت چنین صحنه هولناکی ندیده است.
 کاتلین و نورا: ها! (هر دو جلوی پیرزن کنار آتش چمباتمه می زنند.)
 نورا: بگو چه دیدی.
 ماریا: رفتم پایین، سمت چشمه، همان جا ایستادم و دعا خواندم. آن وقت بارتلی سوار بر مادبان سرخ و یابوی کبود به دنبالش ظاهر شد (صورتش را با دست می پوشاند، گویی می خواهد چشمانش چیزی نبیند) عیسی مسیح به فریادمان برسد، نورا!

کاتلین: چه دیدی؟
 ماریا: خود مایکل را دیدم.
 کاتلین: (به نرمی)، نه، مادر، ندیدی، آن که دیدی مایکل نبود، چون جسدش را آن دورها در شمال پیدا کرده اند، به لطف خدا پاک و مطهر دفن شد.
 ماریا (اندکی بی اعتنا): امروز او را دیدم. سواری می کرد و می تاخت.
 اول بارتلی سوار بر مادبان سرخ آمد، می خواستم بگویم «خدا به همراهت»، اما انگار چیزی کلمات را در گلویم خفه کرد. بارتلی سرعت گذشت و گفت «خدا پشت و پناهتان» و من نتوانستم چیزی بگویم. آن وقت بالا را نگاه کردم و برای یابوی کبود گریستم. مایکل سوار بر آن بود - و لباسهای قشنگی به تن داشت و کفشهای نو پوشیده بود.
 کاتلین: (گریه می کند) از امروز بیچاره شدیم، آره بیچاره.
 نورا: مگر کشیش جوان نگفت خدای متعال پیرزن را حتی اگر پسری هم برایش نماند درمانده نمی کند.
 ماریا: (آرام اما واضح) کمتر کسی دریا را مثل او می شناخت... بارتلی هم دیگر از دست رفت، ایمان را صدا بزنی و از آن نخته های نو تابوت محکمی برام بسازید، نمی خواهم بعد از آنها زنده باشم. در این خانه شوهری داشتم و پدرشوهری و شش پسر، شش مرد رشید که چه زنجی برای زایمان هر یک بردم، آنها به دریا می رفتند و جسد بعضی پیدا می شد و بعضی پیدا نمی شد، حالا همه آنها از دار دنیا رفته اند. استیفن و شون در توفان بزرگ گم شدند و بعد در خلیج گرگوری در گلدن ماوت پیدا شدند و جنازه هر دو را از همین در با نخته ای آوردند. (لحظه ای مکث می کند، دخترها از جا می پرند، گویی از در پشت سرشان که نیمه باز است صدایی می شنوند.)
 نورا (درگوشی): شنیدی کاتلین؟ صدایی که از شمال شرقی آمد شنیدی؟
 کاتلین (درگوشی): کسی کنار ساحل فریاد می زند.
 ماریا (بدون اینکه چیزی بشنود ادامه می دهد): شیماس و پدرش و پدر پدر او شبی تیره گم شدند و وقتی خورشید بالا آمد اثری از آنها نبود. کرجی پاچ وازگون شد و او در دریا غرق شد. با بارتلی اینجا نشسته بودم، بچه بود، روی زانویم دراز کشیده بود. دو و سه و بعد چهار زن آمدند اینجا، بر سینه صلیب می کشیدند و هیچ حرفی نمی زدند. آن وقت من بیرون را نگاه



کردم، مردها در پی آنها آمدند، تکه‌ای از بادبان سرخ در دستشان بود که از آن آب می‌چکید - نورا، روز گرمی بود - و روی تا دم در به جا گذاشتند. (دوباره با دستان گشوده به سوی در، مکث می‌کند، در به آرامی باز می‌شود و پیرزنها سر می‌رسند، و در آستانه در بر سینه صلیب می‌کشند، به رسم عزا پاچینهای سرخ بر سر گذاشته‌اند و جلوی صحنه زانو می‌زنند. ماریا (نیمه هشیار، به کاتلین): پاچ است یا مایکل، اصلاً چه کسی است؟ کاتلین: مایکل را آن دورها در شمال پیدا کرده‌اند، و وقتی آنجا پیدا شده باشد، چطور ممکن است اینجا در این خانه باشد. ماریا: این همه جوان در دریاست، از کجا می‌دانند که مایکل است یا کسی شبیه او، چون مردی که نه روز در هوای توفانی در دریا باشد، حتی مادرش هم مشکل می‌تواند او را بشناسد. کاتلین: خودش است، خدا رحمتش کند، چون آنها تکه‌ای از لباسش را از شمال برایمان فرستاده‌اند (دستش را دراز می‌کند و لباسهای مایکل را به او می‌دهد. ماریا آرام می‌ایستد و آنها را در دست می‌گیرد و نورا بیرون را نگاه می‌کند.) نورا: چیزی را حمل می‌کنند که آب از آن



می‌چکد و ردی روی صخره‌ها به جا می‌گذارد. کاتلین: (درگوشی به زنها) بارتلی است، مگر نه؟ یکی از زنها: بی‌شک، خدا او را غریق رحمت کند.

(دو زن جواتر داخل می‌شوند میز را جلو می‌کشند. سپس مردها جسد بارتلی را که روی تخته قرار دارد و تکه بادبانی روی آن است می‌آورند و روی میز می‌گذارند.)

کاتلین: (به زنها) که مشغول کارند کجا غرق شد؟

یکی از زنها: یابوی کبود با لگد به دریا پرتش کرد و جسدش آنجا روی صخره‌های سفید پر خیزاب روی آب آمد.

(ماریا در آن سو جلوی میز زانو زده است. زنها زاری می‌کنند و آرام و قرار ندارند. کاتلین و نورا درگوشه دیگر میز می‌گیرند... مردان نزدیک در ناله می‌کنند.)

ماریا (سرش را بلند می‌کند. طوری حرف می‌زند گویی کسی آنجا نیست): حالا دیگر همه آنها رفته‌اند، دریا بیشتر از این نمی‌توانست در حقم کاری بکند... حالا که توفان از جنوب می‌غرد دلیلی ندارد بلند شوم و گریه سردهم و دعا کنم، صدای خیزابها را در شرق می‌شنوید، خیزابهای غربی را که آشوبی به پا کرده‌اند و بر سر هم می‌کوبند. حالا نمی‌خواهم بروم پایین و آب مقدس را در شبهای تاریک پس از ساماین بگیرم، بگذار وقتی زنها ناله می‌کنند دریا هرچه می‌خواهد بکند (به نورا) آب مقدس را به من بده نورا، هنوز جرعه‌ای از آن در دولاچه مانده است.

(نورا آن را به پیرزن می‌دهد.)

ماریا: (لباسهای مایکل را روی پای بارتلی می‌اندازد و آب مقدس را روی آن می‌پاشد): بارتلی، از این حرفی که می‌زنم تعجب می‌کنی با اینکه شبهای تاریک درگاه خدای متعال دعایت کرده‌ام، اما حالا آسوده شدم، لابد هنگام آن رسیده است. بسیار آسوده می‌شوم، در شبهای طولانی پس از ساماین خوب می‌خوابم، اگر چه فقط کمی آرد نم کشیده فوتمان باشد و شاید ماهی بو گرفته‌ای. (دوباره زانو می‌زند، بر سینه صلیب می‌کشد و زیر لب دعا می‌خواند.)

کاتلین (خطاب به پیرمردی می‌گوید): آفتاب که زد شما و ایمان می‌توانید تابوت محکمی بسازید. ما تخته‌های سفید خوبی داریم که مادرم آنها را خریده است، خدا به او رحم کند، خیال می‌کند مایکل پیدا می‌شود. نان تازه‌ای درست کرده‌ام که وقت کار میل کنید.

پیرمرد (به تخته‌ها نگاه می‌کند): میخ هم دارند؟

کاتلین: نه، کالم! فکر می‌کشد را نکرده بودیم. مرد دیگری: عجیب است فکر می‌کشد را نکرده است، با این که خودش به چشم، ساختن این همه تابوت را دیده است.

کاتلین: دیگر پیر و شکسته شده است.

(ماریا دوباره به آرامی بلند می‌شود و تکه لباسهای مایکل را کنار جسد پهن می‌کند و باقی‌مانده آب مقدس را روی آنها می‌پاشد.)

نورا: (درگوشی به کاتلین) دیگر راحت شد، اما روزی که مایکل غرق شد دیدی از اینجا تا سرچشمه چه گریه‌ای می‌کرد. مایکل را بیشتر دوست داشت، کسی فکرش را می‌کرد؟

کاتلین (آرام و واضح): پیرزن بزودی از رفتار خود خسته می‌شود، ولی پناه بر خدا نه روز است که گریه و زاری می‌کند و ماتم به خانه آورده است.

ماریا (فنجان خالی را وارونه روی میز می‌گذارد، و دو دستش را روی پای بارتلی قرار می‌دهد): حالا همه پیش هم هستند، و همه چیز تمام شد. خدای متعال روحش را بیمارزد، روح مایکل را هم همینطور روح شیماس و پاچ و استیفن و شون (سرش را خم می‌کند) و روح مرا.

نورا: و روح همه بازماندگان را (مکث می‌کند و ناله زنها کمی بلند می‌شود و سپس خاموش می‌شود.)

ماریا (ادامه می‌دهد): مایکل به لطف خدا آن دورها در شمال پاک و مطهر دفن شده است. بارتلی تابوت خوبی از الوارهای نو دارد و گوری بزرگ. دیگر آدم از این بیشتر چه می‌خواهد؟ هیچ کس تا ابد زنده نمی‌ماند. باید راضی بود.

(دوباره زانو می‌زند و پرده به آرامی فرو می‌آید.)

یادداشتها:

1. Gohn Millington syngé.
2. Riders to the sea.
3. Donegal.
4. Galway.
5. Connemara.
6. Eamon Simon- Stephen Pheet - Colum Shown.
7. اشاره به سنت براید (Bridget) راهبهای ایرلندی که صومعه‌های بسیاری در این کشور بنا نهاد (۵۲۸ - ۴۶۰).
8. Gregory - Golden Mouth.
9. Sheamus.
10. Patch.
11. Samhain
12. Colum.

